جهل سالگی

دیدار با آرش

بحثی در دیالک تیک

منظومهٔ „آرش کمانگیر،، اثر سیاوش کسرایی

حیدر مهرگان

حیدر مهرگان

دیدار با آرش

بحثی در دیالکتیک
منظومهٔ **آرش کمانگیر**، اثر سیاوش کسرایی

تهران، ۱۳۶۰

حزب تودهٔ ایران، ۱۶ آذر، شمارهٔ ۶۸

حیدر مهرگان

دیدار با آرش

(بحثی در دیالک‌تیک منظومهٔ آرش **کمانگیر**، اثر سیاوش کسرایی)

چاپ اول، زمستان ۱۳۶۰

بها ۶۰ ریال

* دیدار با آرش

شاعران بزرگ در عین حال برترین مورخان زمانه اند. آنجا که تاریخ نویسان متوقف می‌شوند، شاعران آغاز می‌کنند. تاریخ، روایت انسان در درون طبیعت است، شعر اما سیر و سلوك تاریخ در درون انسان است. چنین است دیالک‌تیک شعر و تاریخ که از دو نقطهٔ مقابل به راه می افتند و در وجود انسان یکدیگر را ملاقات می کنند.

چه مورخی بهتر از حافظ از روح دوران خود عصاره ساخت و زندگی را آنچنان عمیق و آکنده از ظرافت حفر کرد؟ حافظ هم چهرهٔ **انسان مجرد** و هم چهره‌های پرشمار **انسان مشخص** زمانهٔ خود را با بلاغت نیرومندی تصویر کرد. از یك سو در وجود «شاه محتسب» و «صوفیان ریاکار» و «زاهدان عبوس خُم شکن» که «لاف صلاح» می‌زدند، «ناراستی کار» و «غدر اهل روزگار» را روی دایره ریخت و در روشنایی تلخ «آتشی که در خرقهٔ سالوس» افکند، بطالت و عبث محیط بی‌رحم خود را ثبت کرد، و از دیگر سو در هیأت قلندری «آزاد از هرچه رنگ تعلق پذیرد» و به بهانهٔ «خراباتی گری»

علیه تعصب و خرافه و افسانه پرستی، به شورش و شبیخون رندانه‌ای دست زد و صورتی آرمانی بر فراز همهٔ این صورتك‌ها، از «انسان حداکثر» دورهٔ خود نشان داد. او در «طامات» و «شطحیاتی» که تلقیاتِ قشری آن را کفرآمیز و وعاظ السلاطین و «ریزه خوارانِ» «درشت مدعا» غرقه در ارتدادی خون آلود می یافتند، جنگ بی‌پروای تن به تن با «مدعیان» و «نامحرمان» را به سطح فلسفی و تجریدی خیره‌کننده‌ای تعالی داد، که نه فقط روز، روزگار را شخم زد.

معجون جادویی حافظ با این خواص، در قطب دیگر سوداها، عشق‌ها، تمنیّات و آرزوهای خاکستر شدهٔ انسان فرزانه‌ای که در خانهٔ خویش بیگانه است، زوال تاریخ موریانه خورده‌ای را که در حال تخمیر و انحطاط باطنی بود و انسان اسیر در این تاریخ و لهیده در زیر آوار آن را تعبیر کرد. بدین سان شعر جغرافیای انسان عصر شد و طول و عرض جان و نهان این انسان را در مرمر خود حجاری کرد.

چنین شعری در رنگین کمانی ازحس ولفظ وتجربهٔ قوام یافته، در وجود سعدی «نمایندهٔ کامل یک شهرفئودالی ایرانِ»[1] درسده‌های میانه را معرفی می کند و در طرح ساده و عامیانهٔ «موش وگربه»ی عبیدزاکانی خودنمایی مذهبی و ماهیتُ قدرت‌های ضدمردمی را به سخره می گیرد و با کشاندن هزل تا سطح «ذمِ اجتماعی زورمندان» جدی‌ترین واقعیت‌های جامعه را برهنه می کند.

شعری با این سرشت، فقط روایت گرساده، ودوره گردی در یک گوشهٔ تاریخ نیست، نیرویی معنوی است که به میزان درك شدن و جذب شدن، به نیروی مادی مبدل می شود و در تغییر تاریخ به کار می‌آید. او هم حدیث کنندهٔ وفادار تاریخ و هم ویرانگر حدیث خویش است، هم در ویرانی تاریخ شرکت می کند و هم در آفرینش دوبارهٔ آن، اوسایهٔ نازدودنی انسان، شعائر، ورنج های او در روی زمین است و می‌تواند ملاك استحقاق او هم باشد. رد پای این غول بی‌عضله در میهن ما با شعر رودکی که زیر سقف سربی و کوتاه زمانهٔ خود عدالت مفقود شده را استغاثه می کرد و نومیدانه آن را از خداوندگارانی که

۱. میخائیل. ای. زند: **نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران**، ترجمهٔ ح. اسدپور پیرانفر، انتشارات پیام، صفحه ۱۶۵.

«نمی دانند، امّا می‌توانند» می‌طلبید، آغاز می‌شود و تا دفتر شعرهای **سیاوش کسرایی** ادامه می‌یابد. کسرایی آخرین وارث این سلالهٔ رنج و دهشت و مژده است، بی‌آن که از همزادانی همتای خود —ونه به عرض شانه‌های خود— بی‌نصیب باشد. او شاعر تاریخ است، اما نه فقط تاریخی که روی داده است، بلکه شاعر آن تاریخی که باید روی دهد.

هگل جوان در نامه‌ای به **شلینگ** گفته بود:

«انتشار اندیشه‌هایی بر این پایه که هر چیز چگونه باید باشد، از سستی و کاهلی آنهایی که می‌خواهند همه چیز را همان گونه که هست بپذیرند، می کاهد.»

این است نیرویی که در تلاقی واقعیت با آرزو، در تلاقی تاریخ آن گونه که هست و آن گونه که باید باشد، آزاد می‌شود. هنر بر شالودهٔ شناخت زیر و بم و دم و بازدم تاریخ موجود می‌تواند به استقبال تاریخ آرمانی برود و خود در جای نیرویی از نیروهای این آرمان بنشیند.

سرایندهٔ آرش رو به چنین آرمان و تاریخی دارد.

در سرزمین من به همان اندازه که شعر گفتن آسان است، شاعر بودن دشوار است. کسرایی شاعر ماندگار چنین سرزمینی است. می‌توان شعر او را دوست نداشت، اما در آنجا که پای وقوف بر ظرایف این مردم و این میهن، در این برههٔ دیر مکشوف در میان است، آنجا که روانشناسی «زیبایی» مطرح است و هنر ملی ما سخن می گوید، نمی‌توان از شعر او بی‌نیاز ماند.

«دوست داشتن» و «نیاز» با هم غریبه نیستند.

اوکتاویوپاز شاعر نامی مکزیك می گوید:

«شعر همچون ثمرهٔ همراهی و برخورد نیمه‌های تاریك و روشن وجود انسان است»

اما حقیقت این است که شعر در عین حال که چنین است و پیش از آن که چنین باشد، ثمرهٔ همراهی و برخورد انسان و تاریخ است. و عنصر

حماسی شعر حتی در غنایی‌ترین تغزّل– در دیالکتیک این پیوند نهفته است. در شعر کسرایی انسان عام (انسان زمینی) و انسان خاص (انسان سرزمینی) در همراهی با واقعیت و گریز از واقعیت، لحظه‌ای از تقدیر تاریخ برکنار نیستند. و این همان جوهری است که شعر کسرایی را با وجود آن که جنبه‌هایی از آن از برخی سروده‌های دیگر شاعران هموطن معاصر او نارس‌تر و کاهل‌تر است، در تمامیت خود بر همهٔ این شعرها مزیت می‌دهد. به ویژه آن که این شعر هم در جمال بیرونی و هم در کمال درونی، مدام خود را پس می‌زند، افق‌هایش را جا به جا و فراخ می‌کند و از خویش فراتر می‌رود. این خصیصه در عین حال که به خودی خود برای شعر نشانهٔ یك زندگی درونی منزه و تندرست است، در عین حال که استعداد شعر را برای خلاقیت و کسب جواز زنده ماندن و رو ینده ماندن نشان می‌دهد، در عین حال که برهان بستگی و پیوستگی آن با جان جهان و روان کوچه و خیابان و دشت و کوه و صحراست، در قیاس با جوانمرگی اکثر شاعران نام آور این دیار، یخبندان ورخوت غم انگیزقریحهٔ شاعرانهٔ آن‌ها وحتی سیرقهقرایی این از نفس افتادگان، برجستگی بیشتری می‌یابد. من درست در برابر ارتعاش‌های هیجان‌انگیز این تعالی و ذکاوت که در شعور شعر حل شده، و نه دلیل شور آن، بلکه دلیل ایمان آن شده است، به عنوان یك خوانندهٔ شیفتهٔ شعر، همواره کرنش کرده‌ام. با این باور، امروز که به منظومهٔ معروف «آرش کمانگیر» بازمی‌گردم، احساس می‌کنم‌که آفرینندهٔ «آرش» خود از این آفریده فاصلهٔ زیادی گرفته است. «آرش» که در عهد خود چون نگین درشتی نه تنها بر انگشتر شعر کسرایی، بلکه در معدن شعر معاصر می‌درخشید، امروز فقط یکی از شعرهای پرشمار خوب کسرایی است، و تازه از جنبهٔ استه‌تیک، شایداز برخی اعضای خانوادهٔ خود کوتاه قدتر باشد. این واقعیت دستاویزی به آنهایی می‌دهد که معتقدند دورهٔ آرش گذشته است و از این دعوی نتیجه می‌گیرند که باید آرش را چون جزیی از گذشته، به گذشتگان واگذاشت.

در این سخن سر سوزنی تازگی نیست. مدعیان نفی کهنگی، از میان کپك‌ها وکرم‌خوردگی های روزهای طاغوت، نفس می‌کشند. در آن روزها هم

منتقدهای جنت مکان که در رنگین نامه‌هایی که خاصیت آدامس‌های آمریکایی را داشتند، پرسه می‌زدند، آرش را به گناه پیوند با «گذشته» و به مثابهٔ «بازمانده‌ای از یك نژاد منقرض» تحقیر می‌کردند. این «گذشتهٔ» در خور کفن و دفن، همان ایام گستاخی توده‌ها و شور کارزار و اعتلای جنبش بود و آرش، به راستی این «کابوس» را در خاطر حساس «فاتحان» زنده می‌کرد. آرش، به خونخواهی آمده بود و خواب خوش، آنهایی را که خیال می‌کردند از در پای خون خلق به عافیت گذشته‌اند، آشفته می‌کرد. منتقدان محترمی که به این دست‌های غرقه به خون «هنرمندانه» لیس می‌زدند، و سهمی از غنیمت گوشت مردم را می‌خواستند، به این شبح گریخته از گور نهیب می‌زدند:

— به اعماق تاریکی‌ها برگرد. هیکل نخراشیدهٔ تو قالب‌ها و فرم‌های معطر را لگدمال می‌کند...

مجله معروفی که تیول یك گله از این منتقدان نابغه بود و «فروغ فرخزاد» آن را با خطاب «مجلهٔ ۵ ریالی آنچنانی» لایق «زنبیل کاغذهای باطله» شمرد، سرایندهٔ آرش را «رأس مثلث مرگ» لقب داد، اما توطئه سکوت در بارهٔ آرش را چون روزه‌ای مقدس حفظ کرد. منتقدی که سرآمد آن قماشی بود که **مس** را به جای **طلا** سکه می‌زدند، به‌روی «هنری از نوع آرش» قداره کشید و «فستیوال» نشین‌ها و «جشن هنر» باف‌ها از سر بزرگواری نصیحت کردند که: «هنر نه به «گذشته»، بلکه به «آینده» باید رو کند و خود را به غرقاب‌های هیجان انگیز و معمایی روزهایی که هنوز فرا نرسیده بسپارد.»

و این «هنر آینده» را در تشنج‌های افلیجی که تنها نشانهٔ حیات او بوالهوسی‌های هذیان‌آمیز بود و خود بیشتر از ملك‌الموت، از «آینده» می‌گریخت، به نمایش گذاشتند.

حرف‌های کهنه، با خلعت‌های تازه، در برابر آرش، صف‌آرایی می‌کنند. اما راستی را که «جنایت» آرش، اگر نه هویت و نیت او، تاریخ ولادت او باشد، نخست باید دیوان حافظ و دفتر مولوی و فردوسی و خیام و عطار و ناصرخسرو را در موزه و در میان عتیقه‌ها گذاشت، به عکس ما شاهدیم که هرچه زمان بر این دیوان‌ها و دفترها می‌گذرد، شفافیت آن‌ها فزونی می‌گیرد

و نیاز به این گنج‌ها و مائده‌ها بیشتر احساس می‌شود. و به موازات این نیاز، کند و کاو دوباره و چندبارهٔ این آثار آهنگ تندتری می‌یابد و رجعت به سوی آن‌ها با ولع و هدف‌مندی جدی‌تری، سیر تکرار می‌پیماید. بازگشت به گذشته، در صورتی که این گذشته مقصد نباشد، لازمهٔ شناخت امروز و پی بردن به فرداست. ریشهٔ «اکنون» در «دیروز» است، و «آرش» نه یك راه طی شده، بل حماسهٔ ناتمامی است که در سر هر پیچ تاریخ، ایفاگر نقش خونین خویش را انتظار می‌کشد. کسرایی در رگ‌های خسرو روزبه، سرود اسطوره‌ای آرش کمانگیر را شنید و شناخت، اما آرش با مرگ روزبه تمام نشد، از این مرگ تغذیه کرد و زیر باران این خون رویین شد و در زیر خاکستر این جسد، چشمهٔ آب حیات را یافت. آرش کسرایی اینك در کوچه و زیر بازارچه پرسه می‌زند و اگر احیاناً با روزبه و یا حتی خالق خود رو برو شود، چه بسا آن‌ها را به‌جانیاورد. از همان لحظه که اوازتندیسی که برایش تراشیده بودند گریخت، چهرهٔ خود را گم کرد، اما قلبش را نه. و راز بی‌مرگی آرش نیز همین است. آنهایی که با قیافهٔ اخم‌آلود از آرش کسرایی روی بر می‌گردانند، تنها برج عاج نشین‌هایی نیستند که در خلوت صومعهٔ ذهن خود برای «هنر خالص» و «فرم ناب» ورد و دعا می‌خوانند، چنین مخلوق هنری البته همان قدر حقیقی است و همان‌قدر در زندگی واقعی قابل تصور است که افسانه‌های جن و پری تعبیرپذیر است. اما جز این باور کنندگان سراب، کسانی هم دانسته و از سر تعمد، لاف می‌زنند که:

— هنر واقعی ربطی به شعار ندارد. بگذار «آرش»هاتقلیدهنر را در بیاورند. با این شعارها، بر دامن کبریاش ننشیند گرد.

همان طور که وقت آن رسیده که آرش بی‌دغدغه سفرهٔ دل را بگشاید و رمز خود را با سازندگان و سرایندگان خود درمیان بگذارد، وقت آن نیز رسیده است که با این پیامبران نامرسل و گل‌آلود کنندگان آب‌های زلال، تسویه حساب شود. آقایان! اگر منظور شما از شعار، وجود اندیشهٔ خام و عریان در یك اثر هنری است، ما هم با چنین هنری، کم‌ترین سر توافق نداریم. **پله خانف** در ارتباط با این بی‌بضاعتی بود که هشدار می‌داد:

«وجود اندیشه‌های برهنه و تبلیغاتی در یك اثر ادبی زیان‌آور است.

او بر آن بود که «ادبیات، هنر تصویرهاست» و با این ملاك دست رد به سینهٔ مدعیانی می‌زد که بی‌مایگی خود را در طنین و تلولوء کلماتِ مرصع و شعارهای داغ تصنعی لاپوشی می‌کردند، اما صافی این معیار، آرش را معطل نگه نمی‌دارد. برعکس، آرش آئینه‌کاری ظریف و رازناکی است که کنه پیام شاعر را در تصاویر تودرتوو نقش‌های تعمیم‌پذیر خود نهفته است. بهترین اثبات این دعوی، عجز شما در درك دقایق، استعاره‌ها و کنایاتی است که زلالی و سادگی آن در آرش، شما را از آنها غافل و در سطح، سرگردان کرده است. اما اگر حاشای شما انگیزهٔ فقر معنوی‌تان نیست، همین جبهه گیری و اعلام جنگ به آرش و گنج‌های او، همین تلاش شسته روفته و بزك شده برای دفن معنی و پیام درونی آرش، خود برهان حقانیت هنری اوست.

در حالت دیگر، اگر مراد شما از «شعر شعاری» نه آبکی بودن، نه سستی استخوان و سردی خون آن، نه تصنعی بودن و برهنگی عنصراندیشگی آن، بلکه سیاسی بودن آن‌است، در این صورت تشخیص شما کاملاً صائب است. آرش با تمام نسوج و تا بُنِ مو و دندانش سیاسی است، و شاید بیش از آن سیاسی است که یك شعار گستاخ و مهاجم در تظاهرات خیابانی، یا یك خطابهٔ پرشور پارلمانی، سیاسی است. و این سیاسی بودن نه تنها باعث سرافکندگی آرش نیست، که غرور و ثروت او و جواز او برای عبور اززیر طاق نصرت تاریخ است. کبوتر **کانت** که تصور می‌کرد اگر این هوایی که مزاحم بال‌های اوست وجودنداشت،بهترمی توانست بپرد، غافل بود که مقاومت هوا، برای تکیهٔ بال‌های او ضروری است. سرشت سیاسی از فرهنگ هنر هنگامی قابل حذف است که بتوان وجود طبیعی هوا را از پرواز کبوتر حذف کرد. و این جبر تا زمانی که انسان خودرادر تابوت بگذارد و تاریخ به ماقبل تاریخ بدل شود، دوام خواهد داشت.

از ما بهترانی که بوی سیاست در یك اثر هنری مشامشان را می‌آزارد، اغلب خود را به کوچهٔ علی‌چپ می‌زنند که در سراسر تاریخ جوامع

طبقاتی، محض نمونه حتی روی یك اثر، به عنوان آفرینشی مبری از هر شائبهٔ سیاسی نمی‌توان انگشت گذاشت. هنر در تحلیل نهایی، نوعی جهان‌بینی است و مستقل بودن از هر نوع جهان بینی، به معنی امکان زیستن در جامعه، اما مستقل بودن از آن است.

ما درجبههٔ هنر بیش از آنچه با آثاری که به سبك مقالهٔ سیاسی و اعلان پدید می‌آیند، مبارزه می‌کنیم، با این تردستی می‌ستیزیم که وانمود می‌کند گویا سیاست چیزی است و هنر چیز دیگر. و وای بر آن که بخواهد دیوار مقدس بین این دو را فرو بریزد. ما خواستار وقوف آگاهانهٔ هنرمند به وحدت سیاست و هنر، وحدت شکل و مضمون، وحدت ارادهٔ آزاد هنرمند و خلاقیت هنری هستیم و از این خاستگاه، آنجا که زایمان طبیعی قریحه اقتضا کند، نه تنها شعار، حتی طناب دار و باروت و زهر و دشنام و دندان کروچه راازهنر دریغ نمی‌کنیم. این محدودیت نیست، محدود کردن محدودیت است. سفارش و تحمیل نیست، مخالفت با آن استبدادی است که ازلفظ «شعار» ساطوری برای تهدید هنری که جرأت می‌کند به مسائل بنیادین زندگی و مبارزه نزدیك شود، می‌سازد.

این نوع پرهیز و تهدید در باطن خود هیچ مخالفتی با شعار و عنصر سیاسی هنر ندارد، برعکس او برای القای سیاست و شعار دلخواه خود، با نوعی شعار و نوعی سیاست در هنر قهر است. مفاهیم و لغت‌ها خود میدان کارزارند. **همزاُدُف** شاعرشوروی‌در مهلکهٔ‌این رزم خاموش‌است که می‌سراید:

«یک واژه به سادگی یک واژه نیست،
یا نفرین است، یا دعا،
یا زیبایی است، یا تاریخ،
یا پلشتی است، یا شکوفه،
یا دروغ است، یا حقیقت،
یا روشنی است، یا ظلمات»

«آرشِ» سیاوش کسرایی، واژهٔ مسلحی است در این میدان. و

بزرگ‌ترین فضیلت او، اقرار صریح او به خویش است.

اینك بازگشت به آرش، بیست و سه سال پس از ولادت او در شعر کسرایی، نه به معنی نفی شعرها و سال‌های بعد از او که ادای دینی است به کسرایی و بیش از او به خود آرش، که با همهٔ شهرتش، در همهٔ این سال‌ها تا حد زیادی غریب مانده است. این غربت و مهجوری به همان اندازه که در فضای کابوسی استبداد بدیهی می‌نمود، در شرایط پس از انقلاب، غیر طبیعی و نارواست، انقلاب خود برشانهٔ «آرش» ها به سرمنزل رسید، و مغبون خواهد ماند اگر سراغ آرش را نگیرد و رد پای او را گم کند.

***

آرش که بود؟ این تُندر از پیشانی کدام کوه سرزد؟ چرا آمد؟ چه کسی خرقهٔ اسطوره به دوش او انداخت؟ کدام سینه او را آرزو کرد؟

شاعر، نخستین پرسش‌ها را در برابر تاریخ می گذارد، اما نخستین پاسخ را خود می‌دهد:

این آب از لای انگشتان زمخت مورخان می گریزد. من شبح آرش را نمی‌خواهم، قلب او را می‌خواهم، با همهٔ خونی که در آن فواره می‌زند...

به این ترتیب آرش کسرایی از کالبدی که مورخان برای آن مقبره و ضریح ساخته‌اند، جدا می‌شود. پیکری با این همه شادابی و جهش و انفجار، مومیایی بردار نیست. شاعر با خود می گوید:

— من آرش دیگری می‌خواهم. آرشی که در افق‌های ذهن من اسب می‌تازد، زوبین می‌اندازد، و برق شمشیرش چشم‌ها را ذوب می کند، در یك تابوت تاریخی نمی گنجد. حتی از کاسهٔ مرگ سرریز می‌شود. پهلوانی او در یال و کوپال و نفیر رجزهایش نیست، تن او از باد است، اما در رگ‌هایش به اندازهٔ همه نسل‌ها خون واقعی می‌جوشد. سرشت او افسانه‌ای است، اما حقیقت او پشت هر افسانه‌ای را می‌شکند.

این چنین مخلوقی را با کدام ابزار و از چه مایه و ماده‌ای می‌توان

استخراج کرد؟ از نقطهٔ برخورد تاریخ با ضدتاریخ، از خمیر مایهٔ واقعیت و خیال...

شاعر آستین‌ها را بالا می‌زند و دست به کار می‌شود. به مورخ اشاره می‌کند که:

— تو کنار برو

— اما به تاریخ می‌گوید:

— تو سخن بگو.

بدین سان «عمو نوروز» به مثابهٔ نمادی از سنت‌ها و تجسم اسطوره‌ای تاریخ، داستان را آغاز می‌کند. شاعر اصرار دارد که از زبان عمو نوروز «**قصه**» سردهد. هم انتخاب عمو نوروز تعمدی است و هم نام «قصه» که در جای حماسه نشسته است. قصه، پای بند به واقعیت آن گونه که وجود دارد، نیست، در قصه، تخیل است که عنان را در دست دارد، اما قصه خود زادگاهی جز واقعیت و سینهٔ مردم نمی‌شناسد. شاعر با اطلاق نام قصه به ماجرای آرش، پیشاپیش خود را از زره تنگی که پیشینیان بر تن آرش کرده‌اند، خلاص می‌کند:

— من زره دیگری برای او نمی‌بافم. او را از قید زره زمان و مکان رها می‌کنم. آرش حقیقی سرزمینی نیست، زمینی است، در گذشته تمام نشده، در آینده تکرار می‌شود...

محتوی داستان تعیین شد. گویندهٔ آن هم. اما مخاطب و شنونده کیست؟ پیش از آن که قهرمان با تقدیر خود گلاویز شود، چشم‌ها و گوش‌هایی باید او را همراهی کنند. شاعر گوشه‌ای از راز خلقت خود را در این انتخاب بیرون می‌ریزد. مخاطب قصه، کودکان عمو نوروزاند، تمثیلی از نسلی که فردا از میان دست‌های آنها می‌روید، این‌ها آینده‌اند که باید بر روی شانه‌های آرش بایستند. اما از سر تصادف، کلبهٔ عمو نوروز، میزبان مهمانان ناخوانده‌ای می‌شود: ره گم کرده‌ای، سرگشته درمیان «**کولاک دل آشفته و دمسرد**». او از نشان «**رد پاها**»یی که «**روی جادهٔ لغزان**» و برف آلود افتاده و «**چراغ کلبه که ازدورسوسو**»می زندو«**پیام**»می دهد، راه رامی یابد.

«ردپاها روی جادهٔ لغزان» کنایه ای شاعرانه از **قدم هایی** است که پیش از ما راه های خطر را کوبیده و گشوده اند. این **«راه»** **هیچ وقت** از رونده خالی نبوده است. و **«سوسوی پیامِ چراغِ کلبه»** **امیدی** است که تا **حرکت** و جست و جو هست، هست.

«ره گم کرده» که تا پایان منظومه هیچ خطی از صورت او روشن نمی شود، و چهرهٔ بی نقش و سفیدش، تداعی همهٔ راه گم کردگان و از نفس افتادگان راه هاست، ناگهان در کنار آتش دلچسب درون کلبه با «آرش» سینه به سینه می شود و تا به خود بیاید دست سوزان و پهلوانی او را در دست های یخ کردهٔ خود می یابد. او در سرگذشتی که **عمونوروز** نقل می کند، مقصد گمشده را **می تواند** بیابد. آرش این راه و این مقصد است.

حماسهٔ آرش با مناجات گونه ای در توصیف و ستایش طبیعت و انسان شروع می شود. واژه ها در حالتی از جذبه و سماع، به پای کوبی می پردازند، **ازخودبی خود** می شوند، به زیبایی سجده می برند و در حالتی از شیدایی، برکت زیبایی را در خوشه های سرشار «زندگی» درو می کنند:

«گفته بودم زندگی زیباست
گفته و ناگفته ای بس نکته ها کاینجاست
آسمانِ باز
آفتابِ زر
باغ هایِ گل
دشت های بی در و پیکر

سر برون آوردن گل از درون برف
تاب نرمِ رقص ماهی در بلور آب
بوی خاك عطر باران خورده در کهسار
خواب گندم زارها در چشمهٔ مهتاب»

آیا این نیایشی درمحراب طبیعت و زیبایی خالص است؟ همان طور که **بازارف** دانشمند گفت:

«طبیعت نه یک معبد، بل کارگاهی است که هر انسانی در آن با کاری درگیر است»

سرود و ستایش طبیعت، در ادامهٔ خود به «**زیبایی**» و «**کار**» می‌رسد. مگر نه این که «کار، سرچشمهٔ احساس زیبایی است» و «قوانین زیبایی در مرحلهٔ نخست تابع «کار مادی» یعنی آن بخش از فعالیت‌های بشری است که متوجه شکل دادن به ماده[1]» به‌منظور برآوردن نیازهای حیاتی اوست؟ اگر به بیان چخوف «احساس زیبایی در انسان حدود و ثغوری نمی‌شناسد» از آنجاست که طبیعت و ماده نامتناهی است. و کار که گرهگاه انسان و طبیعت است، آغاز وفرجام ندارد. پیوندطبیعت وزندگی،وحدت کار و زیبایی، در منظومهٔ کسرایی نه فقط از ادراکی ژرف، از غریزه‌ای نیرومند می‌تراود:

«کارکردن، کارکردن،
آرمیدن،
چشم انداز بیابان‌های خشك و تشنه را دیدن،
جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاك نوشیدن،

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن
همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن
در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن»

طبیعت معبد نیست، اما زندگی چرا. «زندگی آتشگهی دیرنده

۱. کارل مارکس: **بازتاب کار و طبیعت در هنر**، ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی، صفحهٔ ۱۱.

پابرجاست». زندگی در عرف کسرایی و آرش، مقدس است: و برای دفاع از حرمت و تلوءلوء این روان و معنی است که آرش، به یك نیاز بدل می شود،از بطن ضرورت می زاید و با نثار کامل و بی‌نقص خود به این نیاز و ضرورت جواب می دهد. آرش، پرومته نیست، اما نگهبان آتشی است که نبض حیات را گرم نگه می داردوخون را در میان نسوج و مو یرگ ها گلگون می کند.

اگر «آتشگه» خاموش شود؟

این «گناه» را کدام نسل به دوش خواهد کشید؟

« زندگی را شعله باید برفروزنده
شعله ها را هیمه سوزنده
جنگلی هستی تو، ای انسان»

از گوشت و استخوان و آرزوهایت باید برای این آتشگه هیزم بسازی،

«ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست»

داستان آرش، داستان هنگامه ای است که این آتشگاه رو به خاموشی می رود. آرش، میوهٔ درختی است که خود در خاموشی می روید. او اما کلید ظلمات هم هست. آنچه او را پرورده، با او نفی می شود.

سرایندهٔ آرش، زایش و رویش آرش را در آن «ضد»ی می یابد که باید خود «ضد» خود را به بار آورد. به کلام هگل «خفاش مینروا، شامگاهان به پرواز درمی آید»[1] آرش دژخیم نیست، آرش دژخیم دژخیم است.

«روزگارتلخ و تاری بود.

۱. **مقدمهٔ هگل بر فلسفهٔ قانون،** اشاره‌ای است فلسفی به میتولوژی یونان کهن که پرندهٔ عقل در تاریکی جهان بال نمی گشاید...

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره
دشمنان بر جان ما چیره
....
غیرت اندر بندهای بندگی پیچان
عشق در بیماری دلمردگی بی جان»

این کدام **فصل سترونی است** کــه «صحنهٔ گلگشت ها گم شده» و «در شبستان های خاموشی» «از گل اندیشه» تنها یك عطر می‌تراود: «فراموشی». «باغ های آرزو بی برگ» است و «آسمان اشك ها پربار».

«گرم رو آزادگان دربند
روسپی نامردمان درکار»

آیا این همان فصلی نیست که حافظ از «ناراستی کار» و «غدر اهل روزگار» ش می‌نالد و **مسعودسعد** ازعمق ملال حصار زهرمارش؟ همان فصلی نیست که در حراجگاهش **سعدی** را به کار گل می گمارند و **حسنک وزیر** را بر «اسب چوبین» می‌نشانند، چراغ دیدگان رودکی را به باد می دهند و سر سیاوش را در طشت زرین می گذارند؟ همان فصلی نیست که ارانی آن‌را چون شوکران سر می‌کشد و روزبه بر گردهٔ زندگی خود پا می گذارد تا خود را از زیر بختك آن بیرون بکشد؟

«آرش» کسرایی در سر پیچ این فصل است که از «آرش» مورخان جدا می شود:

«مقصد من پایتخت تاریخ است. امواج و دوران ها زیرپای سرنوشت منند. از هم جدا شویم...»

آرش مـورخـان در زمیـن و زمـان خـاص میـخـکوب شـده اسـت. روایـات اوسـتـایـی چهـرهٔ او را بـر آسـمـان هـا تـرسیـم کـرده انـد و او را «خداوند تیر شتابنده» خوانده اند. آرش آسمانی به روایت آسمان از «اسفند-

ارمذ» ایزد زمین کمانی می گیرد که تیر سحرآمیز آن دور پرواز است؛ «لکن هر آن که آن را بیفکند، به جای بمیرد» «آرش با این آگاهی تن به مرگ در داد و تیر «اسفندارمذ» را برای سعه و بسط مرز ایران بیفکند». «مجمل التواریخ» بر آن است که آرش «این تیر را به صنعت و حکمت راست کرده بود» **مشیرالدولهٔ پیرنیا** در «تاریخ ایران باستان» داستان آرش را به تفصیل دیگری آراسته است:

منوچهر در آخر دورهٔ حکمرانی خویش، از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب ناگزیر گردید. نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر به مازندران پناهید، سپس برآن نهادند که دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدانجا که تیر فرود آید، مرز ایران و توران باشد. آرش نام، پهلوان ایرانی، از قلهٔ دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد.

هیچ یك از این روایت‌ها و چهره‌ها، بر آرش کسرایی تطبیق نمی کند. گوهر این آفرینش سخت متفاوت است:

۱. آرش کسرایی نه مشیت تقدیر، ضرورت تاریخ است. او ریشه در زمین دارد و در سخت‌ترین لایه‌های زمین، یعنی در تبار رنج و کار:

«مجو بیدم نسب،
فرزند رنج و کار
گریزان چون شهاب از شب
چو روز آمادهٔ دیدار»

طغیان علیه تقدیرِ موجود در خور جان‌هایی است که ساختن تقدیر دیگری از آن‌ها بر می آید. این نبوغ و باروری در «کار» آرمیده است. «کار»

شورشی علیه جهان موجود است تا جهان دیگری پدید آید. «کار» به طبیعت یورش می برد، آن‌رامی کوبد، خم می کند، در هم می پیچد، می شکند، تا دوباره خلق کند. کار، مسیح بی دریغ است، به ماده جان می دمد، طبیعت را به شهر و خانه می آورد و با دست های چاک خورده، گهوارهٔ «زیبایی» را تکان می دهد.

انتخاب فرزندی از سُلالهٔ «کار» تصادفی نیست. آرش همان نیرویی است که طبیعت را به تاریخ مبدل کرده است. او برده‌ای است که نسل در نسل در بازار فروخته شده، دهقانی است که بردهٔ داغ خورده و حراج شده را در زیر پوست خود پناه داده و کارگری است که هر صبح چون یک بردهٔ نوین در کارخانه فروخته شده و فردا دوباره به دنبال مشتری خویش همه جا پرسه زده است. او از تبار «رنج» و «کار» است. و از او برمی آید که رنج مردم را با قلبِ رنجدیدهٔ خود عوض کند.

انتخاب فرزندی از این تبار، دعوت مردم واقعی به حمایت از مردم واقعی است. رسالت آرش را نه سرایندهٔ آن، تاریخ به عهدهٔ او گذاشته است.

۲. آرش کسرایی در دورهٔ منوچهر و افراسیاب محبوس نیست، او در زمان جاری است، قامت او سقف «گذشته» و دیوارهای میدان رزم ایران و توران را می شکند. در همان حال که در قلهٔ دماوند به سوی جیحون تیر می افکند،سایهٔ او در زیر گام‌های روزبه تا سحرگاهان تیرباران می دود. این آرش، تناسخی مادی و قابل رؤیت است، که از کالبد افسانه در سرگذشت روزبه می ریزد و از درون گور روزبه، زندگی حزب او را در آغوش می کشد و سرانجام در جسم واژه‌ها خود نیرو و هجوم می شود و در زندان‌ها و شکنجه گاه‌ها، در غربت و تبعید، در برگ‌ریزان ایمان و کسوف عشق و زیبایی، با سرود و فلز برمی خیزد، لبخند می زند، نوازش می کند، دلداری می دهد، مرهم می گذارد و جسارت و استقامت می بخشد. این آرش، هنوز راه می رود و آواز می خواند، نه فقط با دهان افسانه، نه فقط با پاهای روزبه، نه فقط در شبح و خاطرهٔ مردگان، بلکه در خرقهٔ شعر، منظومهٔ آرش خود اینک

آرش زنده‌ای است.

۳. آرش کسرایی سرداری یکه و پهلوانی تصادفی نیست. او نه نجات‌بخش، که نجات است. او جان میلیون‌ها در تن واحد است، علیرغم «آرش» برخی سرایندگان معاصر و مثلاً آرش اثیری «مهرداد اوستا» فرستادهٔ «سروش» نیست، رستاخیز مردم است، از درگاه «امشاسپندان» نیامده، از اعماق توده‌ها و از نهانی ترین آمال آن‌ها سرچشمه گرفته است:

«خلق چون بحری برآشفته
به جوش آمد،
خروشان شد،
به موج افتاد،
بُرش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد:
— منم آرش»

مروارید کسرایی از صدف خلق بیرون می‌آید. او تجسم معجزهٔ خلق است. در بلندترین قلهٔ البرز خود را در رؤیاهایش آتش می‌زند و خاکسترش را که اکسیر زندگی است، بر سر شهر پژمرده می‌پاشد، در باد و نور منتشر می‌شود و در سرمشق خود از یک نیروی معنوی به یک نیروی مادی فرا می‌روید. در زوال جسم او پیروزی، بر افراسیاب به بار می‌آید. زندگی از پستان مرگ می‌نوشد. فنای آرش، بقای اوست.

۴. آرش، قهرمان قالبی و تحمیلی نیست. هیچ چیز تصنعی ندارد. او را به ریخته‌گر و نجار و شاعر سفارش نداده‌اند. خودش آمده است. از کجا؟ چگونه؟

آرش «**پیک امید**» «**هزاران چشم گویا و لب خاموش**» است.

راه او از خلال «**دعای مادران**» و «**قدرت عشق و وفای دختران**» و «**سرود بی کلام غم**» مردان می گذرد. مردم اورا بالب های سوزان‌ترین آرزوی خود آه کشیده‌اند. او تکهٔ تن خود آن‌هاست. او را ساخته‌اند تا به مسلخ بفرستند.

لحظه‌هایی هست که باید همه چیز را داد تا همه چیز را نجات بخشید. اینک آن «**لحظهٔ ستاره‌گون**» است. برای گران‌ترین نعمت، گران‌ترین قیمت را مطالبه می کنند. تاریخ می گوید:

— نذرت را به تمامی ادا کن. چیزی کم‌تر از همهٔ آنچه که داری نمی خواهم.

اما مردم دو دل اند. هم می خواهند و هم نمی توانند. «عقل» آرش را می دهد، «قلب» او را پس می گیرد:

«هزاران دست لرزان و دل پرجوش
گهی می گیردم، گه پیش می راند»

این وسواس و وسوسه،عین زندگی است
— بودن یا نبودن. مسأله اینست.[1]
نه، نه «وسوسه این است»

آرش وسوسهٔ ماست. حتی بی دریغ‌ترین جان ها، از حسرت و وسوسه خالی نیستند. مطلقی وجود ندارد...

۵. آرش، تخیل واقعیت و واقعیتِ تخیل است. از پندار می آید، اما چنان واقعی است که واقعیت را تغییر می دهد. در واقعیت تجسم می یابد، ولی در هاله‌ای از حماسه و تخیل و آرزو. و در همین هاله، از واقعیت فراتر می رود. این شبحی است که در لبهٔ واقعیت و خیال پرسه می زند و در

۱. شکسپیر: **هملت**...

عقیم‌ترین فصول تاریخ با جمجمه‌ای سنگین شده از سودا به ملاقات زندگی می رود.

آرش در افسانه هنگامی به میدان می‌آید که میهن مغلوب در زیر سم ستوران افراسیاب تکه‌پاره می شود. «آرش کماندار» خود آخرین تیر ترکش میهنی است که در صحنهٔ کارزار شکست خورده، اما زانو نمی زند:

– شکست ما پیروزی دشمن نیست، پیروزی دشمن شکسته شدن ماست.

او سمبل روح خارآئین ملتی است که هرگاه به اعجاز خود پی می برد، هیچ نیرویی، هر قدر هم بی شمار، قادر به تسخیر آن نیست. آرش در افسانه، جبران شکست است.

آرش کسرایی نیز در فضایی پا به میدان گذاشت که میهن در بهت و یأس ناشی از غلبهٔ کودتا و برگریزان گل‌های سرخ، طلسم شده بود:

«ترس بود و بال‌های مرگ،
کس نمی‌جنبید چون برشاخه برگ از برگ،
سنگر آزادگان خاموش،
خیمه‌گاه دشمنان پرجوش»

افراسیاب اسطوره، جای خود را به افراسیابِ معاصر داده بود. آرشِ اسطوره با گام‌های روزبه از دامنهٔ البرز بالا می رفت. «منظومهٔ آرش» خود نیز در این میدان سهمی داشت. او وصیت‌نامهٔ آرش معاصر را باید ابلاغ می کرد.

روزبه کمر بسته بود تا با تحقیر مرگ، فاتحان را تحقیر کند، تا با شکستن ابهت مرگ، طلسم افراسیاب را باطل کند. کسرایی از حنجرهٔ او فریاد می کشید:

«به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،
نقاب از چهرهٔ ترس آفرین مرگ خواهم کند»

شعر کسرایی در آن کسوف و کابوس اجتماعی به لبخند می گفت تا دو باره بر لب های جرئت جرقه زند. آرش «**پیک امید**» «**هزاران چشم گویا و لب خاموش**» بود، و واژه های کسرایی که در این خون باصفا وضو گرفته بودند، اعتماد توده را به او باز پس می داد. روحیهٔ شکست، تلخ‌تر از خود شکست است. وقتی انتخاب زندگی موقوف می شود، انتخاب مرگ، خود آزادی است.

منظومهٔ آرش، اثبات این گونه آزادی است.

۶. آرش کسرایی در حالی که‌توان افسانه‌ای دارد، «**شهاب تیزرو تیراو**»، «**باد فرمانبر او**» و صاعقه در عضلا تش خفته است، به شدت انسانی است. در متن ضعف‌ها و عواطف انسانی او اعجاز او برجستگی مأنوسی می یابد. مرد حماسه «سپاهی مرد» ساده‌ای است، از سلالهٔ «**کار**» و به همین دلیل با «**رنج**» آشناست:

«منم فرزند رنج و کار»

و «رنج» ضعف آدمی و انسانی‌ترین غریزه و استعداد اوست. او با رگ و ریشه‌اش به زندگی بسته است. نیایش او در پای «**قله‌های سرکش خاموش**» که «**پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز می‌سایند**» و «**از باد سحرگاهان، پرچم**» می افرازند. و «**بر ایوان شب، چشم‌انداز رؤیایی**» می گسترند، تشنگی او به «**جوشان چشمهٔ خورشید**»، ولع او به زیبایی، سرود او برای «**جامه‌ای که اندر رزم پوشندش**» و «**باده‌ای که اندر فتح نوشندش**»ونشانه های شور و کشش او به سوی زندگی و مظاهر و مزه‌های رنگین آن‌ست. از اعماق این دوست داشتن حریصانه و پهلوانی است که می نالد:

«دلم از مرگ بیزار است»

«آرش» چنان خالص و بی انتها زندگی را دوست دارد که برای آن

می‌تواند بمیرد. مردن، علیه مرگ. این است نذر عاشقان زندگی:

«ولی آندم که ز اندوهان روان زندگی تار است
ولی آندم که نیکی و بدی را گاهِ پیکار است.
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است»

قدرت آرش در ضعف اوست. عشق او از نفرت اوست.

۷. هر جا که بیداد است، میهن آرش همان جاست، هر جا که اهریمن است، اهورا مزدا هم هست. جهان وطنی آرش در جهانی بودن مفهوم «داد» و «بی داد» و بی مرزی میدان جنگ اهورا و اهریمن است. آرشِ جهان وطن، در عین حال ریشه در قعر فرهنگ و فلسفه و هویت ایرانی دوانده است. آرش «به جان خدمتگزار باغ آتش» است. و آتش در آیین‌های ایران باستان — به‌ویژه در بینش اوستایی — گوهر پاکی و نور و خیر است. کنفوسیوس بر آن بود که «فقط آن کس که بر خیر تکیه دارد، رشد می کند» و زروان بی‌مرگ همین نوید را به فرزندش اهورا داد. آتش مقدس، درفش اهورایی است و به خاک افتادن این درفش، نصرت اهریمن است، از این جاست که خاموش کنندگان آتش، مشتریان نفرین اهورایند. سراپای هستی از نبرد نور و ظلمت، اهورا و اهریمن تنیده شده است. تو در کدام قشونی؟ کدام باد بر درفش تو می وزد؟

«اهورا که پیکرش چون نور و روانش چون راستی و دارای «خردهمه آگاه» است» قبالهٔ آینده را در چنگ دارد. اهریمن در ظلمت کده خود سپاهی از «جادویان و دیوان و پریان» می آراید تا آینده را فرو ریزد. او ظلمت گذشته است. اما:

«من می خواهم سخن بدارم از آن دو گوهری که در آغاز زندگی وجود داشتند، از آنچه که آن گوهر خرد مقدس به آن گوهر خرد خبیث

گفت، اندیشه و آموزش و خرد و ارز و گفتار و کردار و زندگی و روان ما با هم یگانه و یکسان نیست.»[1]

آرش از جنس خوبی و خیراست، بیزار از اهریمن، بیزار از تاریکی،

«گریزان چون شهاب از شب»

واپسین سوگندش «**آفتاب مهربار پاک‌بین**» است. و خواهش غسل مرگش:

«به موج روشنایی شستشو خواهم»

و چنین است کلام مناجات او:

«برآ، ای آفتاب، ای توشهٔ امید
برآ، ای خوشهٔ خورشید
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب»

اُرفه‌ئوس کنار دریاهای دور می‌نشست و آنقدر چنگ می‌زد تا خورشید بدمد و کلاغ‌ها پرواز کنند. **پرومته** آتش را از مشعل خدایان ربود تا چراغ خرد انسان را بیفروزد. ابراهیم در آتش، گلستان ایمان خود را یافت، سیاوش پاکی تن را در آتش پاک به آزمایش گذاشت، آرش اما خود آتش و خود خورشید است. هم عشق است و هم عاشق عشق. فراز دماوند، پایان تپهٔ جلجتاست: «تاج خارت را بنه، رها شو». **منصور** بر موج‌های شور و اشراق به پای دار می‌رود، آرش با «گام‌های استواری» که «**طنین آگاهانه**» دارد. آن از آسمان نیرو می‌گیرد. این از زمین، آن به وصل «خود» می‌رسد،

۱. یسنای ٤٥، قطعهٔ ۲.

این در وصل دیگران معنی «خود» را می‌یابد. فنای مطلق که همان هستی مطلق است، نه در چنتهٔ آن که سر سودایش را دارد، که در چنگ این است که بی‌خیال از کنارش می گذرد. آرش پیغام آن بشارت خوفناکی است که **مانی** در واپسین دم خود به شاپور داد:

«در ویرانی تن من آبادانی جهانی است.»

آرش پلی است که در یک سوی آن زروان و زرتشت و مهر و مانی ایستاده‌اند و در سوی دیگرش عرفان اسلامی — ایرانی هنوز شکوفه می بارد. او مفصل «ایران باستان» و «ایران معاصر» است.

⁂

دیالک‌تیک سرشاری که با ساختار درونی منظومهٔ آرش آمیخته است، راز جوانی خود جوش آن است. زمینی که دست‌فراست، دیالک‌تیک را چون ستاره‌های رنگین در آن کاشته است، حتی در خواب و فراموشی، خرمنی جز این به بار نمی‌آورد. پیوند ادراک با غریزه و گریز غریزه از ادراک، راه رفتن روی دو پا که یکی تعقلی و دیگری عاطفی است، به آرش یک بعد ابهام‌آمیز و یک بعد صریح و قابل لمس داده است. این «خودآگاهی» است که در برابر «ناخودآگاه» واقع شده و انعکاس این دو آئینه در یکدیگر، فضایی دوردست و سیال پدید آورده است. این ترکیب بغرنجی است از ابدیت و حال، و مخاطب چنین هنری، نه آنقدر که به او می دهند، بلکه آن‌قدر که خود برمی دارد، به چنگ می آورد. در این منطق است که نیمی از گفتهٔ **اوکتاویوپاز** جا می گیرد که:

«شعر همچون ثمرهٔ همراهی و برخورد نیمه های تاریک و روشن وجود انسان است»

اگر آن عنصر سیال، ناخودآگاه، سرشته شده از حس و نسیم و وحی، غایب باشد، هنر در ذهن‌های مختلف، زندگی های مختلف خود را از دست

خواهد داد. تعمیم‌پذیری هنر مهر نبوت اوست و بدون این معجزه نویسنده به روزنامه‌نویس و شاعر به عکاس تبدیل خواهد شد. و اثر ذوقی، با وانهادن نیم وحشی، بکر و ژولیدهٔ خود، وفور و حاصلخیزی خویش را فسخ خواهد کرد.

پاز در این مورد حق دارد که در هماهنگی و تضاد عنصر خودآگاه و ناخودآگاه، در وحدت و مبارزهٔ غریزه و ادراک، در نقطهٔ تصادف و تلاقی جهان کوچک هنرمند، با جهان بزرگ خارج، یکی از سرچشمه‌های خلاقیت هنر را می‌جوید.

دیالک‌تیک حل شده در آرش، از چنین طبیعتی است.

منبع اصلی دیالک‌تیک آرش، خودآگاه شاعر است، اما مگر ناخودآگاه با خودآگاه بی ارتباط است؟ مگر دیالک‌تیک در این عرصه جاری نیست؟

انگلس در اندیشهٔ **روسو** دیالک‌تیکی را تحسین می کرد که هنوز چون **هگل** بیان قانونمند خود را نیافته بود، اما بر اثر تجربهٔ زندگی و ژرفش نگرش به طبیعت و جامعه، برجسته و شفاف شده بود. انگلس به خاطر همین مزیت «روسو را یک سر و گردن بلندتر از معاصرانش» می دید.

دیالک‌تیک آرش، هم این دیالک‌تیک خودرو و تجربی است و هم دیالکتیکی که بر خود چیره و به نافذ بودن خویش غرّه است. هم صیقل خورده و جلا یافته است و هم روح بربرگونه خود را که اهلی نیست، از چنگ اندیشه می گریزد و خودسرانه در پنهان‌ترین زوایای شعر و در نقطه‌چین و سایه‌روشن واژه‌ها مخفی می‌شود، حفظ کرده است. این نوعی هماهنگی غریزه است و آگاهی، گاه این پیشی می گیرد، گاه آن غلبه می کند، گاه این منطق و همناک، اثیری و لغزندهٔ خود را در فضایی خواب‌آلود به ثمر می‌رساند و گاه آن یکی رئالیسم فلزآسای خود را به کرسی می نشاند. هر چه هست از این گریز و شرکت، منظره‌های شعر، غنی‌تر و پیام آن پرطنین‌تر می‌شود.

در روزگاری که **پرآوازه**ترین شعر، افیونی‌ترین شعر و **گرانبها**ترین واژه، پوچ‌ترین واژه بود، در روزگاری که حتی شاعران خوب، به مرثیه‌خوانی

بر سر نعش خون‌آلود آرمان‌های لگدمال شده روی آورده بودند و شعر اجتماعی به سوگواری گراییده‌بود، آرش این ندبه و اندوه را به نیرو مبدل کرد و در دو جبهه به نبرد پرداخت. او نوحه برای گذشته را به سرود برای آینده دعوت کرد و با ایمانی که با ایمان خلق محشور بود، دیالک‌تیک زندگی را مایهٔ پیام خود کرد:

«از مرگ دیروز زندگی فردا را آذین ببندیم. از زخم‌ها و نعش‌هایمان، تکه‌های پرچم کاوه را دوباره وصله کنیم.»

و این خود هیمه‌ای بود که در زمهریر روزهای نصرت کودتا، ذهن **آتشگه‌افسرده** را با رؤیاهای آتش پیوند می‌داد.

پیش از آن که آرش مرگ را لاجرعه سر کشد، بهای زندگی او باید شناخته شود. جرثومهٔ‌مرگ با مارشی در ستایش زندگی، که آتش بازی و ضیافتی از کلمات فاخر و زنگ‌دار است، می‌آغازد. چنین ضیافتی باید زنده بماند. عمو نوروز می‌گوید:

«زندگی را شعله باید بر فروزنده
شعله‌ها را هیمه سوزنده»

نیاز شعلهٔ زندگی، به هیزم و جنگل است:

«جنگلی هستی تو، ای انسان
جنگل، ای روئیده آزاده»

زندگی، از زندگی تغذیه می‌کند، و گرنه این عاشقانی که درد را می‌فهمند و این جامه‌هایی که خون در آنها جاری است، جای خود را به زنده‌های بی‌زندگی می‌دهند. عمو نوروز می‌گوید **«جان جنگل خدمتگزار آتش است»**. جنگل، قامت زنده‌هاست و آتش «باغ زندگی» است. خرمی

زندگی به ویرانی زنده‌هاست، زندگی برای این که زندگی بماند، باید معدهٔ فراخ فنا را پر کند. مرگ، اختراع زندگی نیست، چهرهٔ دوم آن است، همان گونه که به کلام کهن اوستایی، اهریمن برادر تنی اهوراست.

در منظومهٔ آرش توالی و تبدیل ضدین، مرهون پویش و جنبشی است که موج از پی موج، شعر را درمی نوردد. حرکت، حرکت، و باز حرکت... حرکت عابر بی چهره‌ای که در «**خشم برف وسوز**» به کلبهٔ عمونوروز پناه می برد. جنبش متناقض، طبیعت در بیرون کلبه، در «**کولاک دل‌آشفته و دمسرد**» و در درون کلبه در «**سر برآوردن گل از درون برف**» و «**تاب نرم رقص ماهی در بلور آب**»، گلاویز شدن انسان و طبیعت و مغازلهٔ شورانگیز حیات:

«گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن
همنفس با بلبلان کوهیِ آواره، خواندن
در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن
نیمروز خستگی را در پناه درّه ماندن»

و آنگاه «حماسه» که از پیچ و تاب شعله‌های درون کوره جان می گیرد، و ضربان قلب آن، با آهنگ گام‌های «آرش» که «سوی نیستی آگاهانه» می شتابد، تند و تندتر می شود، تیری که جان آرش در آن پرواز می کند، و «سوارانی که از پی تیر، بر جیحون می رانند» و دوباره «آفتاب که سال‌ها بر بام دنیا پاکشان سر می زند» و «ماهتاب که در دل هر کوی و هر برزن» « سر به هر ایوان و هر در» می زند، و باز رهگذاران جدید که در «قلّه‌ها» و «درّه‌های برف‌آلود البرز» حرکت جاودانهٔ خویش را پی می گیرند، و در انتهای قصه، زبانه کشیدن بلند و جاندار شعله‌ها در آتشدان کلبه ورستاخیز مجدد اشباح افسانه...

تنگاتنگ این حرکت و تپش و چرخش بی انتها، که گویی حدیث روان درنگ ناپذیر زندگی است، تأثیر و تأثر متقابل عناصر قصه در یکدیگر، و باز تبدیل و تبدل این عناصر و استحالهٔ آنها در هم:

عمو نوروز می گوید: همه چیز از انسان آغاز می شود:

«جنگلی هستی تو، ای انسان»

«آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید» و «چشمه ها در سایبان های تو جوشنده» و «آفتاب و باد و باران بر سرت افشان»، «بی دریغ افکنده روی کوه ها دامان»،

«سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان»

از این جنگل است که عمو نوروز «**کورهٔ افسرده جان**» را درون کلبه به تپش می اندازد، از این جنگل است که «**تیر دور پرواز**» آرش تراشیده می شود، و این تیر که آرش جان خود را در آن دمیده «**به دیگر نیمروزی از پی آن روز**» «**بر تناور ساق گردویی فرو**» می نشیند. جنگل به درخت می رسد و درخت به جنگل رجعت می کند، اما این سیر در دایرهٔ بیهودگی و ملال نیست، در این معراج و معاد است که «کورهٔ افسرده جان درون کلبه ها» از گرمی و قصهٔ حیات انباشته می شود و «**شهر سیلی خوردهٔ هذیانی**» که «**برج هایش همچو باروهای دل ویران**» شده، غرور خود را باز می یابد.

از درون اخگر و خاکستر هیمه درون کورهٔ عمو نوروز جنگلی می روید که «آشیان ها بر سر انگشتانش جاوید» است. در ریشه های این جنگل، آرش از عمق افسانه ها دوباره جوانه می زند، حماسهٔ زندگی از نیایش سرسبز این جنگل سیراب می شود، تیر چوبین آرش از جسم این جنگل تراش می خورد و از جنون پهلوانی کمانداری که خود نیمی تیر است و نیمی تیرانداز شراره می زند و مرز محال را می سوزد و فرو می ریزد. حماسهٔ آرش تمام نمی شود:

«کودکان دیری است در خوابند
در خوابست عمو نوروز
می گذارم کنده‌ای هیزم در آتشدان
شعله بالا می رود پرسوز»

خیزش و جهش شعله در آتشدان، نبض آرش است که هنوز می زند. اسطوره که با کورهٔ افسرده‌جان شروع شده بود، با بالا رفتن شعله در آتشدان پایان می گیرد، اما آرش به راه خود ادامه می دهد، مگر نه این که از مبدأ افسانهٔ آرش، تا مقصد واقعیت امروز، در میان **«درّه‌های برف‌آلود»** و شیب ها وصخره های مهلکه،

«رهگذرهایی که شب در راه می مانند
نام آرش را پیاپی در دل کهسار می خوانند،
و نیاز خویش می خواهند.»

«با دهانِ سنگ های کوه، آرش می دهد پاسخ،
می کُندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها آگاه،
می دهد امید،
می نماید راه.»

راه گم کرده سرگشته‌ای که در پیش‌درآمدِ داستان، در جست و جوی «راه» و «پناه» سر از کلبهٔ عمو نوروز و مهمانی آرش درآورده بود، در پایان داستان جای خود را به «رهگذران قله های البرز» و صخره‌نوردانی می دهد که نام آرش مشعل آنهاست. آرش از بلندی های البرز خیز برمی دارد و این صخره‌نوردان ناشناس در همان معابر پر بیم و باریک، پادر جای پای او می گذارند و **«نام آرش را پیاپی در دل کوهسار می خوانند»** و آرش **«با دهان سنگ های تن»** پاسخ می دهد و **«راه می نماید»** آرش، بعد از تمام

شدن داستان عمو نوروز، پوستهٔ داستان را می شکافد و بیرون می آید:

ـــقلعهٔ قصه دیگر تنگ است. باید در رود و دانه و باد منتشر شوم. چه پیغام سنگینی در من زبانه می کشد...

پیغام و پیغام‌آور، در ورای قصه یگانه می شوند. آرش از غلاف تن رها می شود، تا پیغام ناب و چکیدهٔ معنی خود شود:

«شامگاهان،
راه‌جویانی که می جستند آرش را به روی قله‌ها پی گیر،
باز گردیدند،
بی نشان از پیکر آرش
با کمان و ترکشی بی‌تیر»

شاعر می گوید:

«آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش»

اما بر سر کالبد او چه آمده؟ این کوه‌عضله وتسمه‌های پاره نشدنی رگ‌ها، به کجا رفته است؟ تن، همه به جان بدل شده،ماده‌به‌نیرو.خاکستر ققنوس، همان ققنوس است. آرش، پیش از این عروج کامل، راز خود را با کنایتی، آشکار کرده بود:

«زمین می داند این را، آسمان‌ها نیز،
که تن بی‌عیب و جان پاک است»

خلوص مطلق تن، آئینهٔ خلوص کامل جان و اندیشه است. حتی یک خال تاریک این قامت ستبر، این نذر متبرک را، مکدر نکرده است. در این مادهٔ زلال، هیچ تفاله‌ای نیست. می تواند تا آخرین ذره، بی کم‌ترین دود و

خاکستر بسوزد. پیام‌آور، خود در پیام حل می شود، تا دوباره آرشی دیگر، در زمان و مکانی دیگر، این بار سنگین را به دوش کشد:

همایون کتیرایی، فاتح شکنجه گاه‌های شاه، در واپسین شبی که از زندان جمشیدآباد به میدان تیر رفت، گفته بود:

— آرش را بخوانیم.

و هم‌زنجیران، تا دیرگاه ممنوع زندان خوانده بودند.

چه کسی در آن شب هول، آرش را دعوت کرده بود؟ آیا کتیرایی از پشت میله‌های سلول، این صدای سلحشور پاها را که همچنان از سراشیب تند البرز بالا می رفت، شنید؟ کتیرایی برای روبرو شدن با مرگ، تکیه گاهی قوی‌تر از مرگ می جست. و آرش، نه «با دهان سنگ‌های کوه» با واژه‌های سهمگین شعر کسرایی به او پاسخ داده بود.

کتیرایی گفته بود:

— هر وقت در زیر شکنجه بی‌تاب می شدم، هر وقت آخرین قطرهٔ رمقم تحلیل می رفت، روزبه بالای سرم حاضر می شد، مشت‌هایش را گره می کرد و با اطمینانی مهیب لبخند می زد. چه تسلایی...

کتیرایی اصرار می کرد:

— هذیان و اغما نبود. خود روزبه بود، درست شبیه عکس خودش. اگر دست‌هایم بسته نبود، حتی می توانستم لمسش کنم...

مگر نه این که کسرایی منظومهٔ آرش را با الهام از خاطرهٔ پهلوانی روزبه سرود؟ و مگر نه این که آرش باستانی در شبح آرش معاصر به ملاقات فرزندان خود که در کورهٔ شکنجه گاه‌ها ذوب می‌شوند، تا از آنها برای میدان‌های فردا پیکره بسازند می رود و دست در دستشان می گذارد؟

کتیرایی حق داشت. او نه با رؤیای شوریدهٔ خود، با آرش واقعی دیدار کرده بود. و در لحظهٔ مقدس این دیدار و نبوت، او خود پاره‌ای از پیام مشتعل آرش بود. جز این باید باور کنیم که آرش به آخر رسیده و کلاغ انتهای

قصه، راهی خانهٔ خود شده است.

در دیالک‌تیک سحرآمیزی که منظومهٔ آرش را در خود غرق کرده است، شعر به زندگی و نبرد تبدیل می شود و تاریخ به زمان حال، زندگی پا بر شانهٔ مرگ می گذارد و مرگ در پوست و گوشت زندگی غنچه می کند، پیروزی به شکست تکیه می دهد و شکست پیروزی را محاصره می کند، افسانه در حقیقت تعبیر می شود و حقیقت تا نامتناهیِ افسانه رشد می کند، «یکی» بر شاخسار «بسیار» می روید و «بسیار» در جسم «یکی» حلول می کند، زمان از مکان می گریزد و مکان به‌سوی زمان باز می گردد تا او را تنگ در آغوش بفشارد.

در این رقص دوارانگیز و جادویی میرش و زایش و توحید و تضاد است که ضدتاریخ در تاریخ غبار می گردد و در کهکشان خلاق زندگی میلیون‌ها ستاره منفجر می شود:

— اینک ما، قشونی از آرش...

** آرش کمانگیر

به سردار امید، سرباز حزب تودهٔ ایران،

خسرو روزبه

برف می‌بارد؛
برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ.
کوه‌ها خاموش،
دره‌ها دلتنگ؛
راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

بر نمی‌شد گر زبام کلبه‌ها دودی،
یا که سوسوی چراغی گر پیامی‌مان نمی‌آورد،
رد پاها گر نمی‌افتاد روی جاده‌ها لغزان،
ما چه می‌کردیم در کولاک دل آشفتهٔ دمسرد؟

آنک، آنک کلبه‌ای روشن،
روی تپه، روبروی من...

در گشودندم.
مهربانی ها نمودندم.
زود دانستم، که دور از داستانِ خشم برف وسوز،
در کنار شعلهٔ آتش،
قصه می گوید برای بچه‌های خود عمو نوروز:

«... گفته بودم زندگی زیباست.
گفته و ناگفته، ای بس نکته ها کاینجاست.
آسمانِ باز؛
آفتابِ زر؛
باغ های گل؛
دشت های بی در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛
تاب نرم رقص ماهی دربلور آب؛
بوی خاک عطر باران خورده در کهسار؛
خواب گندمزارها در چشمهٔ مهتاب؛
آمدن، رفتن، دویدن؛
عشق ورزیدن؛
در غم انسان نشستن؛
پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن، کار کردن؛

آرمیدن؛
چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن؛
جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن؛

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن؛
همنفس با بلبلان کوهیِ آواره خواندن؛
در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن؛
نیمروز خستگی را در پناه درّه ماندن؛

گاه گاهی،
زیر سقف این سفالین بام های مه گرفته،
قصه های درهم غم را ز نم نم های باران ها شنیدن؛
بی تکان گهوارهٔ رنگین کمان را
در کنار بام دیدن؛

یا، شب برفی،
پیش آتش ها نشستن،
دل به رؤیاهای دامنگیر و گرم شعله بستن...

آری، آری، زندگی زیباست.
زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست.
گر بیفروزیش، رقص شعله اش در هر کران پیداست.
ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد، آرام و با لبخند،
کنده‌ای در کورهٔ افسرده جان افکند.
چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست‌وجو می کرد؛
زیر لب آهسته با خود گفت‌وگو می کرد:

«زندگی را شعله باید برفروزنده؛
شعله ها را هیمه سوزنده.

جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای رو ییده آزاده،
بی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامان،
آشیان‌ها بر سر انگشتان تو جاوید،
چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده،
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،
جان تو خدمتگر آتش...
سربلند و سبز باش، ای جنگلِ انسان!

«زندگانی شعله می خواهد»، صدا سر داد عمونوروز،
شعله ها را هیمه باید روشنی افروز.
کودکانم، داستان ما ز آرش بود.
او به جان خدمتگزار باغ آتش بود.

روزگاری بود؛
روزگار تلخ و تاری بود.

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره.
دشمنان برجان ما چیره.
شهرِ سیلی خورده هذیان داشت؛
بر زبان بس داستان های پریشان داشت.
زندگی سرد و سیه چون سنگ؛
روز بدنامی،
روزگار ننگ.

غیرت اندر بندهای بندگی پیچان؛
عشق در بیماریِ دلمردگی بیجان.

فصل ها فصل زمستان شد،
صحنهٔ گلگشت ها گم شد، نشستن در شبستان شد.
در شبستان های خاموشی،
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی.

ترس بود و بال های مرگ؛
کس نمی جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.
سنگر آزادگان خاموش؛
خیمه گاه دشمنان پرجوش.

مرزهای مُلک،
همچو سرحدات دامنگستر اندیشه، بی سامان
برج های شهر،

همچو باروهای دل، بشکسته و و یران.
دشمنان بگذشته از سرحدّ و از بارو...

هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی اندوخت.
هیچ دل مهری نمی ورز ید.
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد.
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید.

باغ های آرزو بی برگ؛
آسمان اشک ها پر بار.
گرمرو آزادگان در بند؛
روسپی نامردمان درکار...

انجمن ها کرد دشمن،
رایزن ها گردهم آورد دشمن؛
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
هم به دست ما شکست ما براندیشند.
نازک اندیشانشان، بی شرم،—
—که مباداشان دگر روز بهی در چشم،—
یافتند آخر فسونی را که می جستند...

چشم هاباوحشتی در چشمخانه هر طرف را جست وجو می کرد؛
و ین خبر را هر دهانی ز یر گوشی بازگو می کرد:

«آخر ین فرمان، آخر ین تحقیر...
مرز را پرواز تیری می دهد سامان!
گر به نزدیکی فرود آید،
خانه هامان تنگ،
آرزومان کور...
ور بپرّد دور،
تا کجا؟ ... تا چند؟...
آه!... کو بازوی پولادین و کو سر پنجهٔ ایمان؟»

هر دهانی این خبر را بازگو می کرد؛
چشم ها، بی گفت وگو یی، هر طرف را جست وجو می کرد.»

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می‌سایید.
از میان دره‌های دور، گرگی خسته می‌نالید.
برف روی برف می‌بار ید.
باد بالش را به پشت شیشه می‌مالید.

«صبح می آمد — پیرمرد آرام کرد آغاز،—
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛ دشت نه، در یایی از سر باز...

آسمان الماسِ اخترهای خود را داده بود از دست.
بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح؛
باد پر می ر یخت روی دشت باز دامن البرز.

لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،

دو دو و سه سه به پچ پچ گرد یکدیگر؛
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در.

کم کمک در اوج آمد پچ پچ خفته.
خلق، چون بحری برآشفته،
به جوش آمد؛
خروشان شد؛
به موج افتاد؛
بُرش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد.

«منم آرش، —
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛ —
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده.

مجو ییدم نسب، —
فرزند رنج و کار؛
گر یزان چون شهاب از شب،
چو صبح آمادهٔ دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش.
شما را باده و جامه
گوارا و مبارک باد!

دلم را در میان دست می گیرم
و می افشارمش در چنگ، —
دل، این جام پر از کین پر از خون را؛
دل، این بی تاب خشم آهنگ...

که تا نوشم به نام فتحتان در بزم؛
که تا کوبم به جام قلبتان در رزم!
که جام کینه از سنگ است.
به بزم ما و رزم ما، سبو و سنگ را جنگ است.

درین پیکار،
در این کار،
دل خلقی است در مشتم؛
امید مردمی خاموش هم پشتم.

کمان کهکشان در دست،
کمانداری کمانگیرم.
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ سر بلند کوه مأوایم؛

به چشم آفتاب تازه‌رس جایم.
مرا تیر است آتش پر؛
مرا باد است فرمانبر.

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست.
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست.
در این میدان،
براین پیکان هستی سوز سامان ساز،
پری از جان بباید تا فرو ننشیند از پرواز.»

پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد،
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:

«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سوگند!
به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند!
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند.

زمین می داند این را، آسمان‌ها نیز،
که تن بی عیب و جان پاک است.
نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است.»

درنگ آورد و یکدم شد به لب خاموش.
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

«ز پیشم مرگ،
نقابی سهمگین بر چهره، می آید.
به هر گام هراس افکن،
مرا با دیدهٔ خونبار می پاید.
به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد،
به راهم می نشیند، راه می بندد؛
به رویم سرد می خندد؛
به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را،
و بازش باز می گیرد.

دلم از مرگ بیزار است؛
که مرگ اهرمن خو آدمیخوار است.
ولی، آندم که زاندوهان روان زندگی تار است؛
ولی، آندم که نیکی و بدی را گاهِ پیکار است؛
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است.
همان بایستهٔ آزادگی این است.

هزاران چشم گویا و لب خاموش
مرا پیک امید خویش می داند.
هزاران دست لرزان و دل پرجوش

گهی می گیریم، گاه پیش می رانیم

پیش می آیم.
دل و جان را به زیورهای انسانی می آرایم.
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،
نقاب از چهرهٔ ترس آفرین مرگ خواهم کند.»

نیایش را، دو زانو برزمین بنهاد.
به سوی قله ها دستان زهم بگشاد:
«برآ، ای آفتاب، ای توشهٔ امید!
برآ، ای خوشهٔ خورشید!
تو جوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب.
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.

چو پا در کام مرگی تند خو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،
به موج روشنایی شست وشو خواهم؛
ز گلبرگ تو، ای زرّینه گل، من رنگ و بو خواهم.

شما، ای قلّه های سرکش خاموش،
که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید،
که بر ایوان شب دارید چشم انداز رؤیایی،
که سیمین پایه های روز زرّین را به روی شانه می کوبید،
که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید؛

غرور و سربلندی هم شما را باد!
امیدم را برافرازید،
چو پرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سردارید.
غرورم را نگه دارید،
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.
به یال کوه‌ها لغزید کم کم پنجهٔ خورشید.
هزاران نیزهٔ زرّین به چشم آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.
کودکان بر بام؛
دختران بنشسته بر روزن؛
مادران غمگین کنار در؛
مردها در راه.
سرود بی کلامی، با غمی جانکاه،
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه.
کدامین نغمه می ریزد،
کدام آهنگ آیا می تواند ساخت،
طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می رفتند؟
طنین گام‌هایی را که آگاهانه می رفتند؟

دشمنانش، در سکوتی ر یشخند آمیز،
راه وا کردند.
کودکان از بام ها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
پیرمردان چشم گرداندند.
دختران، بفشرده گردن بندها درمشت،
همره او قدرت عشق و وفا کردند.

آرش، اما همچنان خاموش،
از شکاف دامن البرز بالا رفت.
و ز پی او،
پرده های اشک پی درپی فرود آمد.»

بست یک دم چشم هایش را عمونوروز،
خنده برلب، غرقه دررؤیا.
کودکان، با دیدگان خسته وپی جو،
درشگفت ازپهلوانی ها.
شعله های کوره درپرواز،
باد درغوغا.

«شامگاهان،
راه‌جویانی که می جستند آرش را به روی قلّه ها، پی گیر،
باز گردیدند،
بی نشان از پیکر آرش،

با کمان و ترکشی بی تیر.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش.
کار صدها صد هزاران تیغهٔ شمشیر کرد آرش.

تیر آرش را سوارانی که می راندند برجیحون،
به دیگر نیمروزی از پی آن روز،
نشسته برتناور ساق گردو یی فرو دیدند.
و آنجا را، از آن پس،
مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند.

آفتاب،
در گریز بی شتاب خویش،
سال ها بر بام دنیا پاکشان سر زد.

ماهتاب،
بی نصیب از شبروی هایش، همه خاموش،
در دل هر کوی و هر برزن،
سر به هر ایوان و هر در زد.

آفتاب و ماه را در گشت
سال ها بگذشت.
سال ها و باز،
در تمام پهنهٔ البرز،

وین سراسر قلهٔ مغموم و خاموشی که می بینید،
و درون دره های برف آلودی که می دانید،
رهگذرهایی که شب در راه می مانند
نام آرش را پیاپی در دل کهسار می خوانند،
و نیاز خویش می خواهند.

با دهان سنگ های کوه آرش می دهد پاسخ.
می کُندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه؛
می دهد امید،
می نماید راه.»

در برون کلبه می بارد.
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ.
کوه ها خاموش،
درّه ها دلتنگ.
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

کودکان دیری است در خوابند،
در خوابست عمو نوروز.
می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان.
شعله بالا می رود پرسوز...

شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۳۷

حزب توده ایران